

نمایشنامه

صلاة الملائكة

نویسنده:

پروفسور توفیق الحکیم
پرتال جامع علوم انسانی

تحلیل و ترجمه از : غلامعلی کریمی

استاددار و سرپرست گروه زبانهای خارجی

توفیق‌الحکیم (۱) داستان پرداز و نمایشنامه نویس نامدار مصری در سال ۱۸۹۸ در اسکندریه چشم بجهان گشوده است. وی علی‌رغم میل پدرش - که پرداختن به هنر و ادبیات را در خورشان والای خانوادگی خویش نمی‌پنداشته، و بامید آنکه روزی فرزندش همچون وی، جامه قضا برتن کند، او را واداشته است تا دوره دانشکده حقوق قاهره را بپایان برد - بسیار زود و هم از دوره دبیرستان فریفته هنر و ادبیات شده و از میان هنرها بکارنمایش و نمایشنامه‌نویسی پرداخته است.

توفیق در دوره اقامت چهارساله خود در پاریس نیز، بجای آنکه در اندیشه تکمیل تحصیلات حقوقیش باشد، همه وقت و همت خویش را صرف آموختن و بررسی هنر نمایش قدیم و جدید مغرب‌زمین کرده و پس از بازگشت بکشورش، با آنکه در دادگستری تا مرتبه دادستانی نیز رسیده، پس از چندی یکباره بکار هنر روی آورده و با تحمل دشواریهای بی‌شمار سرانجام اساس نمایش را در مصر دیگرگون ساخته و بنای نمایشنامه‌نویسی بشیوه اروپایی را در آن دیار پی افکنده است.

نمایشنامه‌های مشهور «اهل‌الکهف» و «شهرزاد» و بسیاری دیگر از آثار ارزنده وی به‌یشتربانهای زنده دنیا ترجمه شده و مهتم اینکه برخی از نمایشنامه‌های او و از جمله «شهرزاد» در تئاتر اودئون پاریس بروی صحنه آمده است.

توفیق‌الحکیم نمایشنامه «صلاة الملائكة» را، که اینک ترجمه فارسی آن با عنوان «نماز فرشتگان» از نظر خوانندگان گرامی می‌گذرد. در سال ۱۹۴۱ هنگامیکه آتش جنگ دوم جهانی میلیونها انسان را بنابودی میکشاند،

۱- برای آشنائی بیشتر با این نویسنده و آثار و افکار او نگاه کنید به مقاله «توفیق -

الحکیم نویسنده نامدار مصری و آثار او» بقلم نگارنده، نشریه دانشکده ادبیات و علوم انسانی

بدوست داران انسانیت تقدیم داشته است (۱).

وی در این نمایشنامه ، چنانکه خواهیم دید ، چهره کربه جنگ و سخت دلی جنگ افروزان ستم‌پیشه را بگونه‌یی نشان می‌دهد که هردلی را برقت می‌آورد و فرشتگان آسمان را نیز وامیدارد تا برسپه‌روزی ساکنان زمین رحمت آرند و بیاری آنان بشتابند.

در این نمایشنامه یکی از فرشتگان آسمان ، با شنیدن بانگ دعا و نماز ساکنان تیره روز زمین و بادیدن دود آتش جنگی که میان آنان در گرفته است ، بیاری آدمیان می‌شتابد و میکوشد تا چشم دل آنان را بدیدن نور حق و ا دارد و در دل‌هایشان مهربانی و محبت را جانشین خشونت و ستم و کینه‌توزی سازد .

وی ابتدا با دخترکی سرگردان که از بیم جان بجننگلی پناه آورده است روبرو میشود و در گفتگوهایی که با او دارد ، ارزش عشق و محبت بی‌آلایش انسانی و نقش بزرگ عواطف عالیه بشری و اهمیت «دل» را در زندگی انسان‌ها آشکار می‌سازد و سپس پیامردی میان اهل دین و اهل دانش می‌پردازد و دشمنی دیرینه آنان را ، با بیان این نکته که «دین ایمان دل است و دانش ایمان عقل»، پایان می‌بخشد و دست آنان را در دست یکدیگر می‌گذارد و آنگاه ، در صحنه‌یی دیگر ، بسروقت جنگ افروزان ستم‌پیشه می‌رود و میکوشد تا زشتی و پلیدی اندیشه و رفتارشان را بآنان بنمایاند و چشمانشان را بدیدن نور حق و ا دارد اما این بار ، دم‌گرم وی در دل سرد ستمگران اثری نمی‌بخشد و سرانجام وی را بفرمان دیکتاتور ، پس از محاکمه‌یی دیدنی ، تیرباران می‌کنند !

وجود شخصیت خیالی فرشته آسمانی در میان اشخاص داستان ، این

نمایشنامه را رنگی کاملاً شاعرانه بخشیده است و از این‌روی توفیق‌الحکیم آنرا با زبانی فصیح و گزیده بیان داشته است.

شاید این نمایشنامه از آن دسته نمایشنامه‌های توفیق‌الحکیم باشد که برخی از سخن‌سنان آنهارا برای خواندن مناسب‌تر یافته‌اند تا برای بروی صحنه آمدن، (۱) اما در هر صورت شك نیست که گفتگوهایی که در این نمایشنامه میان کشیش و استاد شیمی صورت گرفته و یا سخنانی که میان فرشته و دیگر اشخاص داستان رفته و بالاخره همه گفتگوهای دادگاهی که فرشته آسمانی را بمرگ محکوم کرده است، همه و همه از دقت و ظرافتی استادانه برخوردار است و اشخاص صحنه نیز بسزا و زیرکانه انتخاب شده‌اند.

در این نمایشنامه، همچنین روح شرقی توفیق‌الحکیم را متجلی می‌بینیم، روحی که همواره به نیرویی غیبی و آسمانی ایمان دارد و از چاشنی صوفیانه‌یی بهره می‌گیرد که «دل» را برتر و گرامی‌تر از همه چیز میداند.

اندیشه پیکار با گرسنگی انسان‌ها که قسمت اعظم سخنان استاد شیمی را در این نمایشنامه دربرمیگیرد نیز از مسائلی است که ذهن توفیق‌الحکیم را از دیرباز بخود مشغول داشته است (۲):

توفیق‌الحکیم که مشکل گرسنگی انسانها را بزرگترین سد راه صلح راستین و پایدار جهانی می‌پندارد (۳) نه تنها در برخی از آثار هنری خود و از جمله

(۱) - نگاه کنید به «ادب العربی المعاصر فی مصر»، الدكتور فوقی ضیف، ص ۲۹۲

(۲) - نگاه کنید به مقاله «توفیق‌الحکیم...» بقلم نگارنده، نشریه دانشکده ادبیات

و علوم انسانی دانشگاه اصفهان سال هفتم شماره هشتم ۱۳۵۱، ص ۱۷۱-۱۹۶

(۳) نگاه کنید به «آراء فی الشكل والمضمون والعمل»، توفیق‌الحکیم، ضمیمه «الطمام

در نمایشنامه های «رحلة الى الغد» (۱) و «الطعام لكل فم» در عالم خیال بحل آن دست یازیده است بلکه در سال ۱۹۵۹، هنگامیکه نمایندگی مصر را در سازمان یونسکو بعهده داشته است نیز، با نوشتن نامهی شاعرانه‌یی بسازمان مذکور رسماً پیشنهاد کرده است که پیکار باگرسنگی از راه علم آمیخته با تخیل نیز مورد بررسی قرار گیرد! (۲) بدینگونه ملاحظه میشود که سخنان استاد شیمی در نمایشنامه نماز فرشتگان نیز جز تجلی دیگری از این مشغله خاطر انسانی توفیق‌الحکیم نیست.

بی‌مناسبت نیست این نکته را یادآور شویم که نمایشنامه «نماز فرشتگان» را بهیچ‌روی نباید نمودار شیوه خاص نمایشنامه‌نویسی توفیق‌الحکیم پنداشت. چه، وی، همانگونه که خود در مقدمه کتاب «المسرح المنوع» میگوید، در زمینه نمایشنامه‌نویسی، از آنروی که این فن در ادب عربی سابقه‌یی نداشته است، رهنوردی‌های گونه‌گون کرده و شیوه‌های مختلفی را آزموده است (۳). بعبارت دیگر توفیق‌الحکیم هنرمند، هرگز شیوه واسلوبی را کامل و «ایده‌آل» نپنداشته و طبع تازه‌جوی او حتی در سنین هفتاد و چندسالگی نیز وی را به شکستن میزانهای مورد قبول خود وا داشته است!

(۱) - نگاه کنید به «آراء فی الشكل والمضمون والعمل» ص ۱۸۳

(۲) - نگاه کنید به همان کتاب ص ۱۸۸ - ۱۹۱

(۳) - نگاه کنید به مقدمه المسرح المنوع چاپ مصر، ص ۸۰۶

نمایشنامه

نماز فرشتگان

پرده اول

در آسمان . . . دو فرشته از فرشتگان

فرشته اول : نگاه کن ، این دود که از زمین بسوی ما برمی آید چیست؟ ...

فرشته دوم : آدمیانند ، همدیگر را می سوزانند ! ...

فرشته اول : آیا سخن خدای را به قاییل فراموش کرده اند : «چه کردی؟ ...»

فریاد برادرت از زمین بسوی من بلند است ! . . . اینک زمین

ترا از خود میراند ، زمینی که دهانش را گشوده است تا خون

برادرت را از دست تو بیاشامد! ...»

فرشته دوم : زمین اینک چه میگوید ، اینک که دهانش را برای آشامیدن لجه های

متلاطم خون ملیون ها هابیل گشوده است؟! ...

فرشته اول : وای برما ! آیا ما همچنان از جایگاه بلند خویش آنان را
با آرامش می‌نگریم ؟ ...

فرشته دوم : برای آنان از دست ما چه برمی‌آید؟ ...

فرشته اول : بسوی آنان فرود می‌آییم ، درست‌اندیشی را بعقل‌هایشان باز
میگردانیم تا چشمانشان نور حق را ببیند ! ...

فرشته دوم : آنان مستند ، نمی‌بینند ، گوش نمی‌کنند و در نمی‌یابند ! ...

« آوای نماز و دعا بسوی آسمان بلند میشود.... »

فرشته اول : می‌شنوی ؟ ... این آوای دلنشینی که از زمین بسوی ما برمی‌آید
چیست ؟ ...

فرشته دوم : نماز و دعائی است که برخی از دانایان روانه آسمان می‌کنند

فرشته اول : گوش کن ! ... این آواها از سه سوی بلند است ، از شرق ، از

غرب و از وسط‌زمین ! ... آیا باز هم نمیخواهی که ما ساکنان

آسمان کوششی کنیم ؟ ...

فرشته دوم : گفتم که برای این آدمیان هیچ کاری از تو ساخته نیست ! ...

فرشته اول : پس این دعاهائی که از دل‌هایی پاك بیرون می‌آید ... آیا در

برابر آنها درها را فرو می‌بندی ؟ ... آیا سزاوار نیست که این

دعاها بگوش‌های ما راهی یابند و در جانهای ما جایی ؟ ... وای

از سخت‌دلی اهل آسمان اگر این دعاها و نمازها را نپذیرند

و بگذارند که انعکاس سرد و بی‌ثمر آنها ؛ بر سر صاحبان

سجده‌گزارشان فرو افتد ! ... من تنها خواهم رفت !

فرشته دوم : بسوی آنان فرود می‌آیی ؟ ...

فرشته اول : آری ! ... فریادشان را پاسخ می‌گوییم ... و اگر برایشان کاری

از دستم برنیاید ، دست کم ، میان آنان خواهم زیست و از بار
رنجشان قسمتی را بدوش خواهم گرفت ، درست همانند یکی از
آنان ، همانند فردی از ساده‌ترین افراد مردم ، فردی که جز دل
هیچ چیز ندارد! ...

فرشتهٔ دوم : برجان تو از آنان بیمناکم! ...

فرشتهٔ اول : این سخن از تو سزاوار نیست! ... بدرود! ...

فرشتهٔ دوم : بامید دیدار! ...



پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
پرتال جامع علوم انسانی

پرده دوم

«جنگلی در اروپا... فرشتهٔ اول با هیئت مردی ساده و روستائی خسته و حیرت زده بر کنار نهر آبی می نشیند»
فرشته : آه!... اینجا دست کم صدای ویران ساختن و نابود کردن و انفجار بگوשמ نمی رسد!... دوستم راست میگفت... فرود آمدن باین زمین همچون فرود آمدن به پایین ترین طبقات دوزخ است!...
«صدایی در آب نهر می شنود و فریاد میزند»:

کیست ؟

« از میان درختان ، دختری فقیر پدیدار میشود که
وسالش را حمل می کند و دردستش کوزه یی است که از
آب نهر پر کرده است »

دختر : « با ترس » تو کیستی ؟...

فرشته : من ... من از شهر میایم ا ...

دختر : من هم از شهر میایم ... تو ، بنظرم خسته یی ... اجازه میدهی کمی

از آب نهر تقدیمت کنم؟ ...

فرشته : نه !... سپاسگزارم ... من تشنه کمی آرامشم !

دختر : اینجا جای آرامی است !...

فرشته : بلی !...

دختر : من میروم که ناراحت نکند !...

فرشته : نه ، بمان و بنشین و برایم سخن بگو دختر !... چرا تنها در این جنگل

ترسناک سرگردانی؟

دختر : «اشک از چشمانش فرو می ریزد» از کسانم هیچکس باقی نمانده

است !...

فرشته : گریه مکن !...

دختر : مادرم بیمار شد و در گذشت . و پول دارو نداشتیم !... پدرم هم بدنبال

او رفت !... برادرانم گرفتار جنگ شدند و نمیدانم حالا زنده اند یا

مرده ؟....

فرشته : برای چه یکدیگر را می کشند ؟

دختر : نمیدانم !...

فرشته : توجه میکنی ؟....

دختر : آرزو میکنم کاری پیدا کنم و با آن زندگی کنم راستی . آقا ،

نمی توانی کاری بمن بدهی ؟

فرشته : من ؟ !

دختر : معذرت میخواهم ! شاید تو هم ، مثل منی ، دنبال روزی

میکردی ! مثل ما ، مردم زیادی هستند که نه غذائی پیدا میکنند

و نه دارویی و نه مأوایی

- فرشته : وای از این اندوه !...
 دختر : از چه ناراحتی آقا؟...
 فرشته : هیچ !...
 دختر : صدایت ضعیف و صورتت رنگ پریده است !... حتماً گرسنه‌ی !...
 فرشته : برای من نگران مباش
 دختر : « از کیفش سیمی بیرون می‌آورد » این سب را بخور!... سیده‌دم
 امروز آن را از درختی جنگلی درمداخل جنگل چیده‌ام !... هنوز
 سبزاست اما آب آن شیرین و دلپذیر است !...
 فرشته : « زمانی در او خیره میشود »
 دختر : چرا اینطور نگاهم میکنی؟...
 فرشته : « سب را میگیرد و در دست راستش نگاه میدارد » سپاسگزارم
 دختر !...
 دختر : چرا نمیخوری؟...
 فرشته : خوردم ، و آشامیدم !...
 دختر : کی؟...
 فرشته : هم اکنون ... از رقت قلبت !...
 دختر : ولی بخور !... رقت قلب به تنهایی برای غذای ما کافی نیست !...
 فرشته : همه‌ی خوراک و آشامیدنی من است !...
 دختر : آه دوست پاکدل من !... اجازه میدهی دوست خطابت کنم؟...
 فرشته : توجانم را از شادی روشن میکنی !...
 دختر : بیا در این جنگل باهم راه برویم ؛ شاید راهی بمقصودمان ببریم ...
 ببخشید !... من چقدر خودخواهم !... از حال تو چیزی نپرسیدم !...

فرشته : من ... آرزویم اینستکه ترا نیک بخت ببینم !... بیا راه برویم!...
 چه زیباست زمین اگر انسان بتواند به بیند و دوست داشته باشد
 ومهربانی ، مانند آب در این نهر ، در وجودش بجوشد !...
 دختر : دوست من !... این یرنده سبزی را که وارد آب نهر می شود نگاه
 کن !... آنطرفش خرگوشی وحشی است می بینی ؟... پشت
 آن گیاه است ... آن یکی آب میخورد... گویی دو دوستند!...

فرشته : بلی !... بلی !...!

دختر : گوش کن !... اینک ، که پرنده از کاسه نهر آشامید ، منقارش را
 باز میکند و آواز میخواند!..

فرشته : و این خرگوش نرمید، ونگریخت ... گوئی بشنیدن آواز دوستش
 خو گرفته است .. گوشهایش را نگاه کن ، گشاده همانند دوزنبق ..
 وچشمهایش درخشان همانند دوفیروزه !...!

دختر : میدانی این پرنده چه میگوید؟...!

فرشته : آوازش بیگمان جز سخن نیکی و آشتی و امید نیست !...!

دختر : درست گفتی !... او این گل وحشی را که هنوز شبنم از آن فرو
 می چکد مخاطب قرار میدهد

«میخواند» :

ای نفس جان پرور بامدادی

این دانه شبنم قطره آب نیست

ای گل امید و آرزوی کائنات

قطره اشک تو اشک آسمانست

فرشته : یکبار دیگر آنرا بخوان !...!

دختر : ترا چه می شود؟ ... در چشمانت عبارتی میخوانم دوست من! ...
فرشته : یکبار دیگر بخوان : «اشك تو اشك آسمانست» درست گفتی . . .
درست گفتی دوست ظریف من ! ...

دختر : «زمانی در او خیره می نگرد» خدایا ! ...

فرشته : چرا انقدر نگاهم میکنی ؟ ...

دختر : نمیدانم ! ...

فرشته : اهمیت نده ! ... بیا راه برویم ! ... دستت را بمن بده ! ...

دختر : من سمت را نپرسیدم ! ...

فرشته : من هم نام ترا نپرسیدم ! ... فایده نامها چیست؟ ... آنچه را که

می بایست درباره تو بدانم دانستم . . .

دختر : من هم همینطور ! ...

«صدائی می شنوند که نزدیک میشود»

فرشته : که می آید ؟ ...

دختر : «نگاه می کند» بنظرم کشیشی است ! ...

«کشیشی درحالیکه وسائش را بردوش دارد ظاهر

میشود»

کشیش : شما کیستید؟ ...

فرشته : از کجا میایی ای کشیش؟ ...

کشیش : از آنجا که بدبختی و مصیبت بزرگ و تیرگی بی پایان انسانها را فرا

گرفته است ! ... آنجا که آدمی بر سر برادرخویش ، باران آتشی

فرو می ریزد که آتش جهنم در برابر آن ناچیز است ! ...

دختر : بنشین پدر ... تو خسته یی ! ...

کشیش : کمی آب بمن بده !... .

دختر : « از کوزه اش او را آب میدهد و از کیفش سیبی بساو می بخشد»

بنوش ، و بخور ، و آرام باش !... .

فرشته : چرا یکدیگر را می کشند؟... .

کشیش : « در حالیکه میخورد» زیرا آنان اینک خدایی تازه را می پرستند که

کشتن ملت ها را حلال کرده است و قانون حق توانا تر را برقرارا... .

خدایی که دندانها و چنگالهای سخت و پولادین دارد؟... .

دختر : درست است !... چه مصیبتی !... .

فرشته : و تو ای کشیش ... برای دفاع از پروردگار راستین ، پرورگاری که

قانون عدالت و محبت و برادری انسانها را برقرار کرده است ، در

انتظار چیستی؟!... .

کشیش : با چه بدفعاغ برخیزم؟!... .

فرشته : با جنگ افزار آسمانیت : حق !... .

کشیش : حق !... منتظرم تا دندانهای حق بروید!... .

فرشته : برای حق هرگز دنداننی نخواهد روئید... و سزاوارهم نیست ، زیرا

حق نوری است که در دلها نفوذ میکند!... .

کشیش : نشنیده بیی که امروز حکومت «نیرو» هرنوری را ، خواه در شهرها باشد ،

خواه در راهها و خواه در دلها ، خاموش میکند؟!... .

فرشته : آیا این سخن مرد دین است؟!... .

کشیش : از کجا فرود آمده بیی ای مرد؟!... دینها و مذاهب خود امروز در

دست قدرت دیکتاتور افتاده اند . وی به بهانه نگاهبانی آنها پرچم

خویش را بر فرازشان افراشته است گوئی قطعه هایی از زمین اند!... .

فرشته : مگذار ، ای کشیش ، که شك در درون رسالتت راه یابد! ... که اگر چنین شود چه آرزوها که بریاد نرفته است! ... بیگمان برای اهل زمین زیان اینهمه سوزاندن و ویرانگری و کشتاری که گریبانگیرشان شده است در برابر زیان ویران ساختن ایمانشان بقدرت حق ، ناچیز است! ...

کشیش : «فرشته را خیره می‌نگرد» ای مرد ساده دل تو کیستی؟ ...
 دختر : دعوا نکنید! ... بهتر اینست که ما هر سه تن بسوی آسمان روی بیاوریم و از او برای خاموش کردن آتش بدی و برقرار کردن خوبی میان انسانها یاری بخواهیم! ...

کشیش : توهم ای دختر ساده دل ، می‌پنداری که آسمان ، آسمانی که غرش توپ و انفجار بمب‌ها را نمی‌شنود، ندای ضعیف ما سه تن را گوش می‌کند! ...

دختر : پدر ، آیا براستی آسمان از ما یکباره چشم پوشیده است؟ ... آیا ما را در برابر سخت دلی‌ها و درنده‌خویی‌ها و گناهانمان رها کرده است؟ ... آیا دیگر امیدی نیست؟ ... آیا تسلی‌خاطری نیست؟ ... سخن بگو ، پدر! بگو کی میتوانیم از صمیم دل بخوانیم که : « ای آسمانها بزمزمه در آید. ای زمین شادباش تا کوهساران نیز بترانه خوانی در آیند زیرا خدای بندگانش را تسلی بخشید و بر بیچارگان رحمت آورد! ... »

کشیش : اشکت را پاک کن دختر! ...

فرشته : آری لبخند بزن دوست ظریف من! ...

دختر : توهم در چشمت اشک هست! ...

فرشته : لبخند بزن و بخوان!...

دختر : « با لبخند » ترانه گل صحرائی ؟...

فرشته : بلی!...

دختر : « میخواند » ای نفس جان پرور بامدادی

این شبنم قطره آب نیست

فرشته : « تکمیل می کند » ای گل امید و آرزوی کائنات

قطره اشک تو اشک آسمانست

کشیش : « متوجه صدایی میشود » گوش کنید ! ... آیا صدای پایی از میان

درختان نمی شنوید ؟...

دختر : چرا ! ...

فرشته : « نگاه می کند » مردی سرگردان است!...

کشیش : آوارهی دیگر است !...

« مردی پدیدار می شود که عصا و وسائلش را حمل

می کند و کمی به نفس نفس افتاده است »

مرد : « در برابر آن سه می ایستد و با تأمل در آن می نگرد » جوانی، و دختری،

و کشیشی ! ... و هرگاه که کشیشی و جوانی و دختری گرد آیند معنیش

اینست که پیوند ازدواجی بسته می شود! ... آیا اشتباه میکنم آقایان ؟

یک تن کم داشتید ... شاهد « بخود اشاره میکند » و اینک آمد !...

و شراب و ساغر « از میان وسائلش شیشه بی و ساگری بیرون می آورد »

که آنهم اینک آماده است!...

کشیش : بنده خدا تو کیستی؟...

مرد : من استاد شیمیم !...

کشیش : هر باده‌خواری که شیشه‌یی شراب همراه داشته باشد می‌تواند دعوی شیمی دانی کند؟! ...

استادشیمی : تو می‌توانی هر که را که شیشه‌یی همراه داشته باشد باده‌خوار بخوانی ای کشیش؟! ...

کشیش : پس انتظار داری ملکوتیش بخوانم؟

استادشیمی : اگر چنینم بخوانی از حقیقت چندان بدور نیفتاده‌یی! ... اما من

از تو بکمر از این خرسندم ، مرا تنها «مردی صاحب‌دل» بخوان! ...

کشیش : بفتوای آسمانی تو مردی گناهکاری! ...

استادشیمی : آه ... قاموس پیشه‌ات و کلماتی را که از آن بخاطر سپرده‌یی

فروگذار ای کشیش! ... جوان و دختر بعنوان دو «مشری» برای

تو کافیند از آنچه در جعبه‌داری بر سر آنان فرو ریز! ... و مرا بخود

واگذار! ... من بساین جنگل تنها از آن‌روی آمدم که مردی

صاحب‌دل! ... آیا باور نمی‌کنی؟! ... آيا شما همه باور نمی‌کنید؟! ...

فرشته : من پاکی دلت را می‌بینم! ...

استادشیمی : هان ، این مردی پاکدل و نیک‌نفس است! ... تنها روی سخنم با تو

است ای مرد! ... بیگمان تو سخنم را در می‌یابی ... اما دیگر

مردمان ...

فرشته : بلی! ... من سخنت را در می‌یابم! ...

استادشیمی : پیش از هر چیز باور کن که من براستی شیمی‌دانم! ...

فرشته : مطمئنم ...

استادشیمی : اینک دست پیش آر و ساغری بگیر! ...

فرشته : نه ... نه ... سپاسگزارم! ... من تشنه نیستم! ...

استادشیمی: «جرعه‌یی من آشامد» اما من میخواهم سرم را از شراب پر کنم
تا دانش را غرق و نابود سازم. . . . مپنداری که من وقار دانشمندان
را از دست داده‌ام . . . دیگر برای دانش و دانشمندان وقاری
نمانده است!

فرشته : چرا ؟ . . .

استادشیمی: این رشته سر دراز دارد، و من اینک برای بیان آن نیامده‌ام!
گذشته را بخاطرم میاور ای مرد! . . .
فرشته : شاید برای توکاری از دستم برآید
استادشیمی: تو؟!

فرشته : من مردی ساده‌ام، اما میتوانم حال ترا دریابم . چه ، آنچه را که در
درون تو است احساس میکنم و از دردت رنج می‌برم! . . .

استادشیمی: «بسی او روی میگرداند و در او خیره می‌نگرد» تو کیستی؟!
بنظر میرسد که مردی تهی دست و بخت برگشته و سرگردانی!
بلی! . . . منم روزگاری برای تو رنج می‌بردم . . . برای تو و برای
ملیون‌ها تیره روز دیگر چون تو . . . و از این روی بر من ستم
کردند و مرا راندند . . . و از این روی اینک با شما در اینجایم! . . .
دختر : بخاطر تهی‌دستان و بیچارگان؟!

استادشیمی: همه آنها . . . و توهم بر سر آنها . . . و این کشف هم . . . بیست
سال از زندگیم را وقف اندیشه درباره شما کردم . . . بیست سال
در پی یافتن راه نیک‌بخت کردنتان بودم ای آفریدگار تیره‌بخت! . . .
بیگمان دانش می‌توانست بیدبختی شما پایان بخشد . . . گرسنگی
و برهنگی و بیماریتان را از میان بردارد و جهنمتان را به بهشتی

فراخ مبدل سازد! ... علم شیمی مرا به نتایجی بزرگ رسانید ،
 آنهم با هزینه‌بی مناسب! ... مسخرگی را ببینید! ... روزی فرا
 رسید که پیشوای دیکتاتور مرا پیش خواند و گفت: «این اندیشه‌های
 خرافی را از سر بدرکن ، و دانش خود را در راه مجد و شکوه
 بکار بند» ... گفتم: (راه مجد کدام است؟) ، فریاد زد: «بمب
 می‌خواهم ! بمب ! ... توپ می‌خواهم ! ... توپ! ... از شیمی تو
 می‌خواهم که شیر را به بمب بدل سازد ، و کره را به توپ ، و تو
 در پی آنی که شیر و کره را در دهانهای نادانان و غلافلانی چون
 خود بریزی ! ... ای دانشمند نادان! ...»

فرشته : پروردگارا رحم! ...

استاد : دیدید برادران چگونه رؤیاهایم برباد رفت ؟! ... و اینک دیگر من
 ایمانم را برسالت شامخ دانش از دست داده‌ام ! آه ! ... نفرین بر
 دانشی که به بیرون کشیدن طعام از دهان انسانها و گذاردن آن در
 دهان توپ‌ها رضا میدهد! ... ، «جامی دیگر می‌نوشد»

فرشته : نباید نا امید شوی ! ...

کشیش : ای مرد ساده دل ! ... پس کی نا امید باید بود ؟!

فرشته : آرام ! ... آرام ... آنقدر خویش را در برابر نیروی شرنبازید! ...

استاد : جوان ! ... تو اندازه توانایی نیروی شر را نمی‌دانی ! ... چوب کبریت
 کوچکی میتواند شهری را با آتش کشد! ... دیکتار واحدی که ملتش را به تب
 ویرانگری مبتلا ساخت و همه هستی آنان را صرف آلات و ابزار آن
 کرد ، توانست در همان هنگام آن بیماری شوم را به همسایگان خود
 نیز سرایت دهد ، همسایگان نیز همسایگان دیگر را مبتلا کردند و سپس

سراسر گیتی بیماری ویرانگری را وا گرفت!... اینک همه کشورها اندوخته‌ها و روزی فرزندان‌شان را در این کوره فرومی‌ریزند!... اینک میلیاردها و میلیاردها از شرق و غرب گیتی برمی‌جوشد و در این راه دوزخی جاری است!... جامعه بشری دیگر جز بافزارهای ویرانگری، و صرف میلیاردها و میلیاردها در راه آن نمی‌اندیشد.... و من در رؤیای آن بودم که تنها با یک میلیارد همه انسانها را نیک بخت کنم... همه نهرهای طلائی که از دل زمین سرچشمه میگیرد اینک بصورت گداخته برای ویران ساختن زمین در جریان است!... این تب شومی که آدمیان یکباره بآن مبتلا شده‌اند مانند هر تب دیگر علتش میکروبی است... میکروبی واحد که بصورت دیکتاتوری در تن آسوده و آرام گیتی رخنه کرده و در آن این عرق‌های مسموم و حرکات جنون آمیزی را موجب گشته است که شاید به ازهم گسیختگی و سپس احتضار و پس از آن مرگ زمین بیانجامد!...

« صدای انفجاری بگوش می‌رسد... »

دختر : « ترسان» این چیست ؟ ... آیا می‌شنوید ؟ ...
 استاد : این بمبی است که در جنگل فرو افتاد...
 کشیش : خاموش!... صدای هواپیما می‌شنوم!...
 دختر : خدایا... حتی جنگلهای آرام و متبسم را هم آسوده نمی‌گذارند؟...
 کشیش : «سربوسی آسمان می‌کند و قول کتاب مقدس را با فریاد می‌خواند :
 « بیدار شو!... بیدار شو!... زره نیرومندی بپوش ای دست‌خدای!...
 همانند روزگاران قدیم بیدار شو!... مگر تو کشته اژدهانیستی؟...
 مگر تو آبهای بسیار دریا را نخشگانیدی و اعماق آن را گذرگاه

آزادشدگان قرار ندادی؟...»

فرشته : « با آرامی آیه دیگری میخواند » من ... من همان تسلی بخش
شمایم چرا باید از انسانی فناپذیر بترسید ، و از فرزند انسانی که همانند
گیاه عمر دوروزه دارد!...»

«صدای انفجار عظیمی بگوش میرسد...»

استاد : بفرمائید ! بمبی در نزدیکی ما منفجر شد!...»

کشیش : بیائید پیش از آنکه پاره آتشی بر سرمان فرو افتد پنهان شویم!...»

استاد : هرگز پنهان نمیشوم ... زندگیم را میخواهند... ، حال که
بهترین نعمت آن ، آزادی علمیم را گرفتند بگذارید زندگیم را نیز
بگیرند!...»

دختر : منم پنهان نخواهم شد ، همه کسانم را از من گرفتند ...»

کشیش : و تو ای جوان؟...»

فرشته : منم اینجا در خدمتتان میمانم...»

کشیش : منم بنابراین جانم را بیش از شما دوست ندارم ، همه میمانیم ...»

اگر خواستند ، استخوان پوسیده‌ها و بقایا را بردارند!...»

استاد : درست گفتی!... پس از آنکه آزادی و اندیشه و عقیده و ایمان

و آرامش و حتی آدمیت را از ما گرفتند، استخوان پوسیده و بقایائی

بیش نیستیم !... همه چیز ما را گرفتند و هیزم آتشی که افروخته‌اند

قرار دادند تا نام بی‌آوازه‌شان در چشم تاریخ بدرخشد!...»

کشیش : تاریخ!... تاریخ این خمره‌بی که شما - ای دانشمندان - با دست

خود ساخته و آن را از شراب پیروزی‌های خونبار پر کرده‌اید تا با آن

ستمگران سفاک را سرمست کنید ، و آنان نیز بنوبه خود آن شراب را

درجان ملت‌ها فرو ریخته‌اند! ...

استاد : و شما ای مردان دین ، آیا گاه به از تن بدر کردن جامه‌های پارسایی خویش ، در برابر کشتار گاه‌های این ستمگران و سفاکان تن در ندادید؟ ...

فرشته : اختلاف بس است! ... چرا همداستان نمی‌شوید ؟ ... شما هر دو مؤمن‌اید ، هر دو مرد ایمانید، که دین جز ایمان دل و دانش جز ایمان خرد نیست! ...

استاد : درست گفتمی! ... دشمنی چند صدساله دین و دانش دیگر بس است! ... فرشته : آه ... اگر عقل و دل از دیرباز در برابر غریزه حیوانی ، همداستان شده بودند امروز انسانیت را منزلتی دیگر بود! ...

کشیش : این دانشمندان روزگاری دراز ما را بریشخند گرفتند و از آن‌روی که در جستجوی حقیقت‌اند ، خویش را از انسانیت برتر پنداشتند! ... استاد : دانشی برتر از انسانیت وجود ندارد. ... این همیشه عقیده من بوده است ، و روزیکه مرا به محاکمه کشیدند و عنوان‌های علمیم را از من گرفتند ، آن را بهمکارانم که خدمتگزاری دیکتاتور را پذیرفته بودند گفتم ... فریاد زدم :

« دانش باید انسانی باشد و گرنه حیوانی خواهد بود ، زیرا آنچه که از دست یکی از این دو بدرآید ، در چنگال دیگری خواهد افتاد ... و دیگر هیچ ، و در روی زمین چیزی جز این نخواهد بود! ... آه ... شما اندازه توانایی نیروی شر را نمی‌شناسید ... آیا میدانید هزینه های جنگ بزرگ گذشته به چه میزان رسیده است؟ ...

قول همکارم دکتر «باتلر» آمریکایی را گوش کنید که چندسال از

زندگی خویش را صرف جمع آوری آمار کرده است! ... وی در گزارشی که بمؤسسه «راکفلر» داده است میگوید:

آنچه در طی چهار سال، در راه آن جنگ صرف شده است، اگر بجای ویران کردن، صرف آبادانی میشد میتوانستند با آن برای هر خانواده بی در عالم منزلی کوچک با باغچه‌یی زیبا بسازند و برای هر شهری که ساکنان آن بیش از بیست هزار تن باشند کتابخانه‌یی که هزینه آن یک میلیون لیره و دانشگاهی که هزینه آن نیز یک میلیون لیره باشد برپا کنند و باز هم مبالغ بسیاری باقی میماند که برای ایجاد بیمارستانهایی در نقاط مختلف گیتی کفایت میکرد! ... اما ... اما انسانها هنوز جرأت آن را نیافته‌اند که صرف قسمتی از این مبالغ را بخاطر خیر و سعادت خویش بخود هموار سازند! ...

فرشته : دستت را بمن بده ای کشیش! ...

کشیش : چه میکنی؟ ...

فرشته : آن را در دست این دانشمند میگذارم! ...

کشیش : بلی! ... دستم را در دست او بگذار! ... پروردگار من که در آسمانی ... احساس میکنم که ایمانم ، همانند بره‌کم گشته‌یی که باغل باز میگردد ، بصورت کامل بقلبم بازمی آید .

فرشته : مطمئن باش - ای برادر روحانی من - که دل و عقل ، این دو فرشته نورانی آسمانی که در درون آدمی جای دارند هرگز زمان درازی اسیر دندانها و چنگالها نخواهند ماند؟ ...

کشیش : جوان تو کیستی؟ ... باید بما بگویی که تو کیستی؟ ...

فرشته : من ... من میروم! ... باید هم اکنون بروم که کاری دیگر در پیش

دارم

استاد : و این دختر را تنها میگذاری؟ . . .

فرشته : اومیان شما در امن و آرامش است . . .

کشیش : آیا نیمانی تا او را ، همانگونه که برادر دانشمندمان گفت ، بعقد تو

در آورم ؟

دختر : « اشک از چشمانش فرومی ریزد » من شایسته اونستم ؛ . . .

فرشته : « اشک از چشمانش فرومی بارد » ای گل امید ، گریه مکن که اشک تو

اشک آسمانست . . .

دختر : بدرود! . . .

فرشته : « سیبی را که در دست راست دارد باو نشان میدهد » ای درخت عشق

و محبت کاینات ! سیب تو همواره همراه من خواهد بود ! . . .

و یاد تو نیز ای لطیف ترین آفریدگان ! . . .

« پنهان میشود »

پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی

پرتال جامع علوم انسانی

پرده سوم

«در تالار کنفرانسی!... دو دیکتاتور تنها ایستاده‌اند
و نقشه دنیا را بر روی میزی بررسی میکنند و درها
بسته است....»

دیکتاتور اول: «با انگشت به قسمتی از نقشه اشاره می‌کند» میخواهم بر این
اقوام و ملت‌ها فرمانروایی کنم!...
دیکتاتور دوم: «به قسمتی دیگر اشاره میکند» و منم بر این قوم‌ها و ملت‌ها
فرمانروایی خواهم کرد!...

«فرشته از پشت یکی از پرده‌ها پدیدار میگردد....»
فرشته: این ملت‌ها را پروردگارشان آزاد آفریده است و آنان را نمیتوان
همانند غنیمت‌ها و چهارپایان ربود و میان خود تقسیم کرد!...

دو دیکتاتور: «ترسان» این کیست؟...

فرشته: چگونه کلام خدای را در توراة فراموش کرده‌اید:

«آگاه باشید که من دستم را بسوی ملت‌ها بلند میکنم و رایتم را
 بسوی آنان برمی‌افرازم، آیا از قدرتمند غنیمت‌توان گرفت و آیا
 آنکه بدست پیروزمندی اسیر است خلاصی تواند یافت؟!...»
 آری خدای چنین گفت تا اسیر قدرتمند رپوده شود و غنیمت ستمگر
 از چنگش بدرآید!... و من با دشمنت نبرد خواهم کرد، فرزندان
 را آزاد خواهم ساخت و آنان را که بر توستم کرده‌اند از گوشت‌نشان
 غذا خواهم داد؛ از خون خویش چنان مست خواهند شد که گویی باده
 ناب نوشیده‌اند!...»

دیکتاتور اول: این مرد چگونه داخل شده است؟!...

دیکتاتور دوم: «آهسته» خاموش!... حرکت مکن!... در دست راستش
 نارنجک کوچکی است بشکل سیب!...»

دیکتاتور اول: فهمیدم!...»

دیکتاتور دوم: «به فرشته» دیگر چه؟!... ما در خدمت توایم!...»

فرشته: نه بل من در خدمت شمایم، بشرط آنکه راضی شوید دلهایتان را
 اندکی برای رحمت آسمان بکشاید!...»

دیکتاتور اول: توییگمان در انتخاب جایی که امروز این زبان را درمی‌یابند خطا
 کرده‌یی!...»

فرشته: هنوز از اینکه زبانم را دریابید نا امید نشده‌ام!...»

دیکتاتور اول: بهتر آنستکه هرچه زودتر نا امید شوی!... که ما امروز زبانی
 دیگر داریم و کتابهای مقدسی دیگر، کتابهایی که روح تازه ملت
 ما و نیازهای زندگیش آنها را املاء کرده است!...»

فرشته : نیازهای زندگی ملت تازه شما چیست؟ ...
 دیکتاتور اول: فرمانروایی بردیگر ملت‌ها و نژادها! ...
 فرشته : و اینکه بدبختی و گرسنگی و تیره‌روزی بر خود آنان مستولی باشد! ...
 دیکتاتور اول : ملت ما آماده فداکاری است! ...

فرشته : فداکاری برای که؟ ...؟ برای تو، ای دیکتاتور، چه درحقیقت این نیاز تو است نه نیاز ملت ، ممکن نیست ملتی برآستی از سویدای دل خواستار چنین چیزی باشد! ... دل ملت بیگمان ساده‌تر و پاک‌تر از اینست! ... فرمانروایی و جبروت و سرکشی ، نیازهای غروری است که تنها در سر مردی واحد پدید می‌آید، مردی که ملت بیچاره‌اش را بتحمل بار آن وامیدارد و از او فداکاری می‌خواهد و در بهای آن تنها همین الفاظی را نثارش میکند که شاید او را سرمست میکند اما هرگز سیرش نمی‌سازد! ...

ملت راستین اگر این هیزم‌شکنی که در جنگل و کشاورزی که در کشتزار و کارگری که در کارخانه و بازار گانسی که در دکان و همسری که در خانه است نیست ، پس کیست؟ ... آیا برآستی اینان سر آن دارند که بردیگر ملت‌ها و نژادها فرمانروایی کنند؟ ... برای چه؟ ... همهٔ درخواستهای آنان از زندگی اینست که غذای نیکو ، و آسایش خیال ، و آرامش دل ، و سلامت تن و جان و آزادی گفتار و کردار و اندیشه داشته باشند! ...

درخواست راستین آنان از زندگی آنست که بر تیره‌روزی بشر مستولی گردند نه اینکه بر برادران انسان خویش استیلا یابند! ...
 و بر آوردن آرزوهای انسانی آنان چه آسان بود - ای دیکتاتورها -

اگر شما برآستی درپی نیک بخت کردن مردمان بودید... اما شما جز در اندیشه نیک بختی خویش نیستید ، و همواره درپی آید که بر آنچه تاج افتخارش می پندارید دست یابید و آن را زینت بخش پیشانی تاریک خود سازید! ...

دیکتاتور اول : « آهسته بهمکارش » مردی خطرناک است! ...

دیکتاتور دوم : « آهسته » اگر این سخنان را بمردم بگویند ؟ ... اما چگونه مأموران تو او را تاکنون آزاد گذارده اند ؟ ...

دیکتاتور اول : « به فرشته » این گفتاری دلنشین است ! ... تو کیستی ای مرد ؟ ... فرشته : من ... مردی غریبم و از راهی دور می آیم ! ...

دیکتاتور اول : « آهسته » خوشبختانه ! ...

دیکتاتور دوم : « آهسته » با اینهمه سادگی هایی دارد که مایه آسودگی خاطر است ... میتوانی دکمه زنگ نزدیک انگشتت را بفشاری ... اما با احتیاط ! ...

« چنین می کند و در باز می شود و چند تن از مأموران وارد میشوند »

دیکتاتور اول : « در حالیکه بفرشته اشاره میکند » این آقای محترم بی آنکه در انتظار او باشیم و یا دعوتش کرده باشیم بیدار ما آمده است !! ...

فرمانده مأموران : چگونه داخل شده است ؟ ...

دیکتاتور اول : این همان چیزی است که شما باید بررسی کنید ! ...

فرمانده مأموران : « با یارانش دور فرشته را میگیرند » دنبال ما بیا ! ...

دیکتاتور دوم : شگفت است ... هیچ ایستادگی نکرد ! ...

فرشته : اینان با من چه خواهند کرد؟...

دیکتاتور اول: « با استهزاء » آنچه پیش از تو با مسیح شد !...

دیکتاتور دوم: « با استهزاء » برای بزرگداشت تو و رسالتی که بما ابلاغ کردی!...

فرشته : آه!... « اما اینک هنگام شما و استیلای تیرگی است (۱) »!...

دیکتاتور اول: « به مأمور » این مرد نباید لحظه‌یی با مردم برخورد کند ! . . .

بازجویی سریعی از وی بعمل آرید و اعدامش کنید!...

دیکتاتور دوم: مواظب چیزی که در دست راست دارد باشید!...

فرمانده مأموران: « دست راست فرشته را بگیرد » این سببی است !....

دیکتاتور اول: راستی ؟ !....

فرمانده مأموران : بلی !... و شبنم بامدادی هنوز بر روی آن باقی است !...

فرشته : « بالتماس » آن را از من مستانید !.... آن را از من مستانید !...

پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
پرتال جامع علوم انسانی

پرده چهارم

«دادگماهی نظامی»

رئیس : «با بی صبری خطاب به فرشته» و بعد؟ ... نمیخواهی پاسخ بگویی؟ ...»

فرشته : پاسخ گفتم ! ...»

رئیس : بمن گوش کن ! ... لازم است برای آخرین بار ترا آگاه کنم که اگر در

پنهان داشتن حقیقت اصرار ورزی سرنوشتی شوم درانتظار خواهد

بود! ...»

فرشته : من حقیقت را پنهان کنم ؟ ... برای چه ؟ ... من میدانم حقیقت را

چگونه پنهان میتوان کرد ؟ ...»

رئیس : از تو نامت را پرسیدم نامت چیست ؟ ...»

فرشته : نام من ؟ ... براستی در این باره هرگز نیندیشیده ام ! ... وقت آن را که

نامی برای خود اختیار کنم نداشته ام زیرا آنچه ذهنم را مشغول میداشت

بزرگتر و برتر از این بود ! ... گذشته از اینها تفاوت میان نامی و

نامی دیگر چیست؟ ... همه نامها برابرند ... هر نامی که میخواهی
برایم اختیار کن! ...

رئیس : « در حالیکه با ناامیدی باعضاء دادگاه می‌نگرد» و طنت کدام است؟ ...
ملیتت؟ ...

فرشته : شگفت است ... اینهم چیزی است که هرگز بآن نیندیشیده‌ام ... آنقدر
میدانم که من اکنون بر روی این زمین زیبا قرار دارم و بس! ... تفاوت
میان سرزمینی و سرزمینی دیگر ، نژادی و نژادی دیگر چیست؟ ... همه
سرزمین‌ها و همه نژادها برابرند! ... هر وطن و نژادی که میخواهی
برایم اختیار کن! ...

رئیس : « بسوی اطرافیان‌ش روی میگرداند و در حالیکه سرش را تکان میدهد»
کسانت؟ ...

فرشته : کسانم؟ ... این پرسش‌های عجیب چیست؟ ... کسانم؟ ...
همه مردمان کسان‌مند! ... زیرا آدمیان برادران یکدیگرند ... حتی
شما، ای کسانیکه محاکمه‌ام می‌کنید! ... شما هم کسان من هستید! ...
من همهٔ شما را دوست میدارم زیرا من همه انسان‌ها را دوست
میدارم! ...

رئیس : چگونه به تالار رهبران وارد شدی؟ ...

فرشته : همانگونه که باین تالار وارد شدم! ... و همانگونه که این نور وارد
شد! ... « به نور خورشید که از پنجره می‌تابد اشاره میکند»

رئیس : نگاهبانان دور آنجا را فرا گرفته بودند!

فرشته ؟ نگاهبانان را ندیدم و هیچکس مرا از داخل شدن باز نداشت ...

رئیس : چرا داخل شدی؟ ...

- فرشته : تا دل‌های آن دو دیکتاتور را بگشایم!...
- رئیس : «آهسته باعضاء دادگاه» سرانجام اعتراف کرد...
«روی بفرشته میکند...»
- دل‌هایشان را بگشایی؟... با چه سلاحی؟...
- فرشته : با سلاح نورانی حق!...
- «رئیس با ناامیدی سر می‌جنباند...»
- رئیس : آیا سلاح دیگری با خود نداشتی؟...
- فرشته : جز آن سلاحی نمی‌توانم برداشتم!...
- رئیس : حمل این سلاح ، در هر صورت ، به تنهایی برای محکومیت کافی است!... آیا همدستانی هم داری؟...
- فرشته : بلی!...
- رئیس : «با امیدواری قلم را برمیدارد» نامشان را بگو!...
- فرشته : پیش از همه نام خودت را بنویس!...
- رئیس : «غافلگیر شده» چه می‌گویی؟...
فرشته : سپس نام این اعضائی که گرداگردت نشسته‌اند و این نگهبانان و سربازان و بقیه افراد این ملت و همه ملت‌ها را!... هرگز کاغذی نمی‌یابی که گنجایش همه این نام‌ها را داشته باشد!... هر که را دلی است همدست من است!... زیرا هر دلی در اعماق خود همین سخنها را زمزمه میکند و همین ترانه‌ها را می‌خواند... اما گوش‌ها از این آواها چیزی نمی‌شنود زیرا لحظاتی هست که ندای شر همه آواهای دیگر را فرو می‌پوشاند!...
- «رئیس آهسته باعضاء مشورت میکند...»

رئیس ؟ «خطاب به فرشته» آیا دفاع دیگری داری؟...

فرشته : دفاع از که؟...

رئیس : پیداست که از خودت!!...

فرشته : خودم؟... شگفت است ای آسمانها!... آیا من برای دفاع از

از خویش آمده‌ام!...

رئیس : بنابراین محاکمات پایان یافت!... دادگاه نظامی متهم را برای

امنیت و سلامت دولت خطرناک می‌شناسد و با اعدام او . قبل از غروب

آفتاب امروز ، با تیرباران رأی میدهد!...

فرشته : «حیرت زده با خود می‌گویید» خطرناک برای امنیت و سلامت دولت!...

آنهم کسیکه ب مردم می‌گوید : همدیگر را دوست بدارید!...

رئیس : «بالحنی مسخره آمیز در حالیکه برپامیخیزد» دادگاه از اینکه افتخار

برادر آویختنت نصیبت نشد متأسف است زیرا اعدام با چوبه دار

در قانون مجازاتهای دادگاه نظامی پیش بینی نشده است!...

«دادگاه پایان می‌یابد...»

فرشته : « نا امید میان نگهبانان» خدایا!... این انسان‌ها چگونه موجوداتی

هستند که برادری و ادشتنشان را گناهی نابخشودنی میدانند؟!...

پرده پنجم

«فرشته در برابر جوخه آتش.....»

افسر : «به فرشته» درخواستی نداری؟...

فرشته : نه ... سپاسگزارم از شما!...

افسر : «به یکی از سربازان» چشمانش را ببند!...

«سرباز با سربندی سیاه پیش می‌رود تا چشم فرشته را ببندد...»

فرشته : «به نرمی او را پس می‌رند» چرا منظره زیبای زمین را در این لحظه آخر

از من می‌پوشانید؟...

افسر : منظره دیگری را از تو می‌پوشانیم!...

فرشته : منظره خودتان را در حالیکه خونم را می‌ریزید؟!... حتی این منظره

را هم نباید از من پوشانید!... زیرا که میدانم ، با اینهمه ، چگونه

دوستان می‌دارم ، و دلم برایتان می‌سوزد!... شما ای سپاه‌یانی

که همواره از روی ظاهر سازی و فریبکاری به «شجاعان» توصیفتان

میکندتا از شناخت حقیقت زندگی انسانی بازتان دارند و به زندگی عقابان جنگل که «میکشند و کشته میشوند» و ادارتان سازند، اینست همه کار «باشکوه» شما! ... و این است سراسر زندگی بی که بر روی این زمین برای شما میخواهند، زمینی که زیباییهای آنرا نمی بینید و ترانه های آنرا نمی شنوید زیرا سرها و چشمایتان را با این کلاه خود-های گران پوشانده اند! ...

افسر: «با فریاد» بس است ... بس است! ... آماده یی؟ ...؟

فرشته: آماده ام! ... پروردگارا تو گواهی که آنچه از دستم برآمد برای آنان کردم! ...

افسر: «دست فرشته را می نگرد» در دست راست چیست؟ ...؟

فرشته: «با ترس و احتیاط سیب را بلند میکند» آنرا از من مگیرید! ...

افسر: سیب؟ ... اینک به چه کارت می آید؟ ...؟

فرشته: «زاری کنان» این بهترین یادگاری است که با خود از زمین میبرم! ...

افسر: «ساعتش را می نگرد» وقت نزدیک است! ... (و بجوخه آتش فرمان

میدهد و سربازان تفنگها را بلند می کنند و سینه فرشته را نشانه

می گیرند)

فرشته: خدایا گواه باش! ... من نخواستم آنان را ترك گویم و یا شانه از

خدمتشان خالی کنم، اما آنان ...

«تیر بقلبش میخورد و کلامش را قطع میکند»

پرده ششم

« در آسمان ... آهنگ نماز فرشتگان و دعا از اطراف

آسمان ... »

فرشته دوم : «به فرشته اول» زود به پیش ما باز آمدی ! ...»

فرشته اول : وای بر ساکنان زمین ! ... شیطان که نزد آنان فرود آمد با آنکه

میدانست زمانی کوتاه در آنجا خواهد ماند، سخت خشمناک بود ! ...»

فرشته دوم : ترا نگفتم که آنان سخن ما را گوش نمی کنند و تو آنچه را که

برسرت آورده اند از آنان خواهی دید؟ ...»

فرشته اول : «به سببی که در دست دارد می نگرد» آه ! ... اما با اینهمه»

فرشته دوم : این سبب چیست ؟! ... ترانیز از زمین با سببی رانندند، همانگونه که

آدم را از آسمان ! ...»

فرشته اول : «آهسته زمزمه کنان» ای درخت عشق و محبت کائنات ! ... اشک تو

اشک آسمانست ! ...»

فرشتهٔ دوم: ترا چه می‌شود؟ تو با چهره‌ی دیگری بسوی ما بازگشته‌ی!...
 فرشتهٔ اول: «گوش فرا میدهد» این آواها و آهنگ نماز از کجاست؟!...
 فرشتهٔ دوم: آوای نمازی که دوستان فرشته‌ات، بخاطر تو برپای داشته‌اند چه،
 آگاه شده‌اند که در زمین باخطری مواجه‌ی!...
 فرشتهٔ اول: بخاطر من نماز می‌گزارند؟!... نماز همه فرشتگان برای ساکنان
 تیره‌روز زمین باد!...

پایان



پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
 پرتال جامع علوم انسانی